

شرح غزل ۲۸۹۰ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۶۲ گنج حضور:

سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی
سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مولانا در این غزل زیبا به مرتبه بالا و بارزش انسان اشاره می‌کند، ما بارها از لب حلوایی زندگی دهانمان شیرین شده است. وقتی روزن این لحظه را باز می‌کنیم، تاج کرمناز خدا را بر سرمان می‌بینیم و در مقابل زندگی سجده می‌کنیم و بی قید و شرط تسلیم می‌شویم و کرم و لطف خدا بر سر و جان ما فرو می‌ریزد. پس چرا فرمان زندگی را به دست دیو خناس من ذهنی بدهیم، که جز سخن تلخ نمی‌گوید؟

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است
گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

گوهر دیده ما فضایی است که در برابر اتفاقات باز می‌کنیم و گوهر دل ما ادبی است که در مقابل خرد زندگی، عقل من ذهنی را صفر می‌کنیم و خاموش می‌شویم و آن‌گاه زندگی به صورت حضور ناظر از طریق ما سخن می‌گوید، سخنی که جان‌افزا است و ارتعاش عشق آن دل‌ها را زنده می‌کند، هر چند از نظر من‌های ذهنی شور و تلخ است.

نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است
شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

خداوند در بالا و در زیر و در جهت‌ها نیست، جستن نشان و جهت، کار من ذهنی است، که با مقاومت و توصیف و انکار به ویرانی جهان مشغول است، من ذهنی با باورهای کهنه و فکرهای پوسیده همانیده است و برای ثابت کردن عقایدش، دل‌ها را خون می‌کند و به جنگ و خون‌ریزی ادامه می‌دهد.

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

خدایا چنان عقل خودت را در دل و جانم فرو کن تا هیچ باور و فکر همانیده‌ای در مرکز من نماند و خانه دلم از عشق تو پر شود، از روز آلت و لحظه‌ای که به روح بی‌نهایت وصل شدم، خودم را در جماد، نبات، حیوان و انسان دیدم و برای آن لحظه مبارک سر خودم را می‌دهم تا در فضای گشوده، دل و جانم مست و شیدای تو شود و دیگر برایم مهم نیست اگر من‌های ذهنی مرا دیوانه و مجنون بخوانند.

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

اگر من عاشق جسم باشم چگونه می‌توانم با روح در آمیزم و به عشق تو زنده شوم؟ اگر عاشق جسم باشم جسم‌ها را به مرکز می‌آورم. و به خاطر مرض گل‌خواری که زندگی خواستن از همانیدگی‌ها است از شکر زندگی که تو هر لحظه می‌خواهی به من بدهی محروم می‌شوم و یا اگر شکری بگیرم آن را به تلخی و درد تبدیل می‌کنم.

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مولانا غروب آفتاب هر شام را به خورشیدی تشبیه می‌کند که سجده می‌کند و می‌فرماید من کمتر از خورشید نیستم که تسلیم نشوم، پس فضا باز می‌کنم و سجده می‌کنم تا ذره جانم دهان بگشاید و آفتابی که درون آن نهان است، بیرون بیاید.

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری
کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سایبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

خدایا تو آفتابی هستی که درون هر ذره نهانی و به محض تسلیم و فضاگشایی طلوع می کنی، گل‌ها شکوفا می شوند و درختان سر به فلک می کشند، طلوع تو در آواز پرندگان و جاری شدن رودها نمایان است، طلوع تو در طوفان و سیلی که کوه‌ها را می ساید و ذره می کند، نمایان است. هر ریب‌المنونی که کوه پندار کمال و ناموس بدلی‌ام را می ساید برای طلوع خورشید حضور من است.

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۲۸۹۰)

خدا در عین لطیف بودن، جبار است زیرا از آغاز که روحش را در ما دمید می دانست بشر با وجود اراده آزاد دچار وسوسه نفس شده و به گمراهی می رود و زیر سلطه خشم و ترس و هیجانات من‌ذهنی به شرارت مشغول می شود. پس خدا جبار است تا با قوانین ریب‌المنون ما را به راه راست هدایت کند و ما هم بتوانیم لطیف و جبار شویم و قانون جبران و پرهیز و تعهد را اجرا کنیم. و مولانا تعجب می کند از عظمت خدای لطیف و جباری که در غوغا و هیاهوی بشری نهان است.

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا، بخت نوام افزایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۲۸۹۰)
-مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن

چه بسیار خطا کردم و زیاده‌گویی و چه بسیار راه‌های پراکنده رفتم و دچار درد شدم، ولی تو رهایم نکردی و کوه پندار کمالم را سایدی تا بیدار شوم و مثل حضرت آدم بگویم خدایا من به خودم بد کردم، تو مرا ببخش، من جز تسلیم چاره‌ای ندارم و می دانم اگر مرا بگیری و خون همانیدگی‌ام را بریزی می‌خواهی بخت و اقبالی نو به من ببخشی.

صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو
یک دم زشت کنی، باز توام آرایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۲۸۹۰)

عشق جز دیدن روی تو و عنایت نیست، عشق جز فضای گشوده و یکی شدن با تو نیست. وقتی فضا باز می‌کنم آفتاب تو را می‌بینم و مثل سایه در پی‌ات می‌دوم، این سایه گاهی کوچک و زشت می‌شود و گاهی با فضاگشایی زیبا شده و نور تو را متجلی می‌کنم. من‌ذهنی صورت تو را نمی‌بیند، چون من‌ذهنی با عینک همانیدگی و پندار کمال از خود یک تصویر و جسم می‌سازد و مشغول ساخت و پرداخت آن می‌شود.

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
که من امروز ندارم به جهان گنجایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۲۸۹۰)

خدایا نمی‌دانم کجا تو را دیدم و با تو یکی شدم، تو آفتابی هستی که وقتی به خواب ذهن می‌روم، مثل خورشید از روزن دلم بالا می‌آیی و نمایان می‌شوی. هر چند که در جسم و در چاه ذهن زبون و خوار شدم، ولی زمانی که فضا می‌گشایم و تو را به مرکز می‌آورم، در این عالم نمی‌گنجم و مست و خوش تو می‌شوم. فقط می‌دانم که ذهن یک ابزار است، تا با اراده آزاد در این لحظه نیکو بنشینم و نیکو قدم بردارم.

سارباناً بمخوابان شتر، این منزل نیست
همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۲۸۹۰)

ای ساربان ای انسانی که امتداد خدا هستی «شتر» هشیاری تو است و نباید آن را در منزل ذهن بخوابانی و فکر نکن این‌جا آخرین منزل است، راه هوشیاری بی‌نهایت است. در غزل ۳۲۲ دیوان شمس داشتیم:

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
شهر به شهر بردمت بر سر راه نمانمت
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۳۲۲)
-نمانمت: نگذارم تو را

پس همان‌طور که مولانا و همراهان بزرگ ما راه بی‌نهایت عدم را رفتند، ما دیگر منتظر چه کسی هستیم که ما را این‌چنین آشکار و زیبا همراهی کند؟ و بگوید ذهن آخرین منزل نیست، در این‌جا نمان.

هین خمس کن که ز دم آتش دل شعله زند

شعله دم می زند این دم، تو چه می فرمایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس آگاه باشیم و با خاموشی ذهن به سفر هوشیاری ادامه دهیم و در برابر اتفاقات فضاگشایی کنیم. اگر ذهن ما خاموش نباشد، ما با فکرهای هماننده دیگی می سازیم که آب هوشیاریمان درون دیگ فکرها، باورها و دردها با شعله های آتش بخار می شود و می سوزیم. ولی اگر خاموش باشیم و فضا باز کنیم دیگ و عایق را کنار می گذاریم و هر لحظه با دم او که آب حیات است، آتش دلمان را خاموش می کنیم و جان می گیریم و ما می پرسیم ای زندگی اکنون بگو، چه می فرمایی؟

شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد
تابش روز شود از وی نابینایی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

شمس تبریز خورشیدی است که از درون ما بالا می آید و ذهن ما تابنده و روشن می شود، ما دیگر در دیگ سیاه کاری من ذهنی و غفلت هایش نمی سوزیم. این روشنگری و هدایت عدم است که چشم حریص و قضاوت گر من ذهنی ما را نابینا می کند تا چشم عدم بین ما بینا شود و عقل کل زندگی ما را اداره کند.

با سپاس فراوان 🙏🌸
دیبا از کرج